

خدای عشق در اساطیری روم به اسم پسوخه و کیوپید یا کوپیدی یا کوپیدو در روم و همین داستان در یونان با اسم اروس و پسوخه رو مطالعه می کنید. فقط در شروع یک نکته بگم افرودایت مادر اروس هم برابر با ونوس مادر کیوپید هستش

پسوخه دختر پادشاهی بود و دو خواهر داشت. هر سه خواهر بسیار زیبا بودند، اما زیبایی پسوخه، از خواهرانش بیشتر بود و باعث کمتر دیده شدن زیبایی آن دو می شد.

از راه های دور و نزدیک برای دیدن زیبایی او و تحسین و ستایشش می آمدند. مردم شروع به پرستش پسوخه کردند، انگار که او یک ونوس (آفرودیت) جدید باشد

پدر پسوخه از بابت بی شوهر ماندن دخترش نگران بود و کم کم از یافتن شوهری برای او ناامید شد. بخاطر همین پادشاه با هاتف معبد مشورت کرد، اما هاتف معبد به او جوابی شوم و ناخوشایند داد

هاتف به صدایی گفته می شه که تصویرش دیده نمی شه هاتف گفت باید دختر رو مثل یک عروس زیبا کنند و اون رو همراه با گروهی به کوهستان ببرند و در آنجا او را بر فراز صخره ای، تنها رها کنند تا هیولایی بیاید و او را با خود ببرد. این هیولا قرار بود شوهر پسوخه باشد...

اما اصل متفاوت بود:

ونوس آفرودیت از اینکه مردم، پسوخه را به جای او پرستش می کنند، دچار حسادت شده بود و می خواست از او انتقام بگیرد. به همین دلیل، ونوس پسرش کیوپید (که خدای عشق بود) را احضار کرد



و به اون دستور داد تا عشقی نامعقول و جنون‌آمیز نسبت به موجودی پست و حقیر و فرومایه را در دل پسیخه بندازه تا ان و به پست‌ترین و بدبخت‌ترین و زشت‌ترین فانی‌ها تبدیل شود.

اما کیوپید وقتی پسیخه را از نزدیک دید، خودش یک دل نه صد دل، عاشق او شد! پس نقشه‌ای کشید تا دل پو سخی را بدست بیاورد



پدر و مادر و گروه همراهان پسیخه او را بر فراز صخره‌ای در کوهستان، و به تنهایی رها کرده بودند، و با اینکه نزدیک بود که پسیخه به دست آن هیولای وحشتناک بیفتد، اما وی با کمک زفیروس، یعنی باد غرب، نجات پیدا کرد. زفیروس به آرامی پسیخه را از آن صخره بلند کرد و او را به درّه‌ای برد، و در آنجا با نهایت دقت و ملایمت، بر روی پشته‌ای از سبزه و گل، بر زمین گذاشت.

دختر زیبا و جوان که در این هنگام از فرط هیجان و اضطراب از پا افتاده بود، در همان‌جا به خواب فرورفت

وقتی که پسیخه از خواب برخاست، خودش را در باغ خیال‌انگیزی دید که در مقابلش قصری با دیوارهای طلاکاری شده، سر برافراشته بود. درهای قصر باز بود و هیچ‌کس در آن حوالی دیده نمی‌شد. حس کنجکاوی پسیخه را وادار کرد تا بدون آنکه بدونه اون قصر چی هستش و صاحبش کیه؟ وارد آن شد

پس از ورود به قصر، پسوخته ناگهان از همه طرف مورد استقبال و خوشامدگویی قرار گرفت. اما این خوشامدگویی یک خوشامدگویی عادی نبود و از طرف موجوداتی جسمانی که گوشت و خون داشته باشند، صورت نمی‌گرفت!؛ بلکه او تنها صداهایی را می‌شنید که به او خوشامد می‌گفتند

او را به اتاقی هدایت کردند که تختخوابی در آن آماده بود. پسیخه بر روی تخت دراز کشید و اتاق به تاریکی کامل فرورفت. هنگامیکه اتاق کاملاً تاریک شد، ناگهان پسیخه حضور موجود زنده‌ای را در کنار خود احساس کرد، بدون آن که او را ببیند. این موجود، ظاهراً همان شوهری بود که هاتف معبد از آن سخن گفته بود و پسیخه در آن زمان از او ترسیده بود، اما این شوهری که در کنار پسیخه قرار گرفته بود، در نظر پسیخه، نه هیأتی هیولوار داشت و نه آن قدر وحشتناک بود که پسیخه از او بترسد. این شوهر، کسی به جز همان اروس نبود، که دل داده و عاشق پسیخه گردیده بود.

قبل از سپیده دم شوهر پسیخه از آنجا رفت و با روشن شدن هوا، معجزه دوباره از سر گرفته شد، یعنی، خدمتکارانی نامرئی، همه نیازهای پسوخته را برآورده می‌ساختند و پسیخه باز هم از این بابت، بی‌نهایت گیج و حیران شده بود. این وضع تا شب ادامه پیدا کرد و پسیخه شبانگاه باز به بستر رفت و دوباره شوهرش نزد او بازگشت و کنار او قرار گرفت.

چندین روز و شب، وضع به همین منوال بود و بدین نحو سپری شد، تا جایی که پسیخه به تدریج با تمامی آن عجایبی که نخست حیرتش را برانگیخته بودند، خو گرفت و در آن قصر و در میان آن همه ناز و نعمت، احساس خوشبختی کرد. اما یک مشکل در این بین به وجود آمد و آن اینکه کم‌کم دل پسیخه برای خانواده اش و مخصوصاً برای خواهرانش که انس و الفت و محبت بسیاری بدانها داشت، تنگ شد و تصمیم گرفت یکی از شب‌ها موضوع را با شوهرش در میان بگذارد.

شوهر ابتدا در مورد خطری که این دلتنگی می‌توانست برای پسوخته داشته باشد، به او هشدار داد و سپس پیش‌بینی کرد که حضور



خواهران پسوخه در کنار اون، برایش خطرناک و حتی مُهلک خواهد بود. با این وجود پسوخه برای دیدن خواهرانش لجاجت و سرسختی بسیار کرد و چون شوهرش مردی لطیف و ظریف و با احساس بود و به خاطر عشق زیاد به پسوخه، دلش می‌خواست هر طور شده، پسوخه رو خوشحال و راضی نگه داره، سرانجام با آمدن خواهران پسوخه موافقت کرد.



بدین ترتیب، زفیروس (باد غرب)، دو خواهر پسوخه رو به آن قصر شگفت‌انگیز آورد، اما خواهران پسوخه بلافاصله پس از ورود به قصر، نسبت به خوشبختی و سعادت خواهرشان، دچار تلخ‌ترین و سخت‌ترین حسادت‌ها شدند و شروع به دخالت در زندگی پسوخه نمودند و به خصوص از اینکه پسوخه نتوانسته بود شوهرش را ببینه، ابراز تعجب کردند. در چنین وضعی، کیوید، باز هم اظهارهای خودش رو تکرار کرد و در ضمن به پسوخه تأکید کرد که اون نباید برای دیدن چهره شوهرش (که در واقع خود کیوید بود)، تلاش کنه و باید به خوشبختی قانع باشد و تسلیم کنجکاوای خودش نشود. و گفت که تنها در این صورته که

خوشبختی اون پایدار می‌مونه و در صورتی که وی به اخطارهای شوهرش توجه نکنه، به زودی سخت‌ترین رنج‌ها و مصائب، بر او نازل خواهد شد.

با این وجود، خواهران پسیخه نزد او آمدند و پرسش‌های بی‌پایانی را با او مطرح کردند و نهایتاً وانمود کردند که در مورد وضع پسیخه نگرانی‌هایی دارند که دیگر نمی‌توانند آن نگرانی‌ها را از او پنهان کنند. خواهران پسیخه همچنین به وی گفتند که شوهر مرموز و اسرارآمیز پسیخه (که وی تا بدان روز موفق به دیدن چهره اش نشده بود)، کسی نیست به جز یک اژدهای مخوف و هراس‌انگیز، که با محبوس نمودن پسیخه در این قصر زیبا و فراهم ساختن انواع خوراک و... برای او، قصد دارد او را چاق و فربه بنماید تا بتواند بعدها او را قربانی نموده و طعمه خویشت سازد!، خواهران پسیخه همچنین تأکید کردند که تا دیر نشده، او باید کاری بکند.

پس از مدتی مقدمه بافی و زمینه چینی، سرانجام خواهران پسوخته روزی به وی توصیه وحشتناکی کردند به اون گفتند که همون شب، قبل از آمدن شوهرش به آن اتاق تاریک، چراغی را در آن اتاق پنهان کنه و در ضمن، خنجر تیزی رو آماده نگه دارد تا هنگامیکه شوهرش به خواب عمیقی فرورفت، چراغ را بیرون آورده و در پرتو نور اون، شوهرش را که هیولایی بیش نیست، به ضرب خنجر، به قتل برسونه.

اون شب، پسوخته دستورها خواهرانش را، مو به مو اجرا کرد، اما هنگامیکه پس از به خواب رفتن شوهر، چراغ را به دست گرفت و بالای سر او رفت، درون بستر به جای هیولا، پسر جوان فوق‌العاده زیبایی را دید که پشتش، بالهای خمیده ظریفی قرار داشت.

کیوید رو شناخت و دستاش به شدت شروع به لرزیدن کرد و از این لرزش، یک قطره از روغن جوشان چراغ، بر روی تن لطیف و زیبای کیوید (همان «کوپیدو» یا «کوپیدون») افتاد. بر اثر این اتفاق، کیوید می‌تواند برای پسیخه تکانی خورد و از جا پرید و بیدار شد. او خیلی سریع تمام ماجرا را دریافت و دانست که پسیخه به او خیانت کرده و نه فقط توصیه‌ها و هشدارهایش را نادیده گرفته، بلکه قصد جان او را نیز داشته‌است.

وقتی که کیوید، خیانت پسوخته را دید پرواز کرد و از دسترس دور شد و فقط گفت:

«ای پسوخه! تو می‌خواستی من را ببینی؟، حال دیدی و دانستی که من چه کسی هستم. اما اینک که تو این راز را می‌دانی، من باید بروم و تو را ترک کنم!، پس تو دیگر هرگز من را نخواهی دید.»

پسیخه بیچاره، با دریافتن موضوع و مشاهده رفتن اروس، پشیمان شد و آن قدر گریه کرد تا از حال رفت. اما پشیمانی دیگر حاصلی نداشت و شوهرش رفته بود و از آنجا بسیار دور شده بود. این بود که سرانجام پسیخه تصمیم گرفت که ضمن جبران گناه خویش، به جستجوی همسرش برخیزد.

ابتدا پسوخه، خواهران خودش رو به مجازات رساند:

اون به خواهرانش گفت که کیوید می‌خواد اون‌ها را ملاقات کنه و برای این ملاقات آن‌ها باید به فراز صخره‌ای پروند که زفیروس (باد غرب)، معمولاً برای بردنشان بدانجا می‌آمد و آن‌ها در آنجا بر باد سوار می‌شدند. خواهران پسیخه به بالای صخره رفتند و مثل دفعات قبل که بر باد غرب سوار می‌شدند، از روی صخره پریدند تا زفیروس آن‌ها را حمل کند. غافل از اینکه زفیروس دیگر آنجا نیست و در نتیجه آن دو خواهر، به قعر دره‌ای که زیر پای‌شان بود، سقوط کردند و تکه تکه شدند.

بعد از آن پسیخه، سرتاسر جهان را، به دنبال کیوید جستجو کرد و برای رسیدن به شوهر و معشوقش، تلاش‌های بی‌شمار نمود و رنج و محنت‌های بسیار کشید، اما هرگز نتوانست کیوید رو پیدا کنه. به ویژه که هیچ‌کس هم حاضر نبود به اون کمک کنه و از جمله هیچ‌یک از ایزدان، از ترس اینکه خشم آفرودیت برانگیخته شود، جرأت نمی‌کردند به پسیخه یاری برسانند تا شوهرش را بیابد.

دختر بیچاره سرانجام چاره‌ای جز این ندید که خود را تسلیم رقیب و دشمن دیرینش، یعنی آفرودیت بکنه، چراکه اون دیگه هیچ کاری جز این نمی‌تونست انجام بده.

وقتی که پسوخه خودش رو تسلیم ونوس آفرودیت کرد، آفرودیت اول به به شکنجه آزار اون پرداخت و بعد مأموریت‌های سخت و عجیب گوناگونی را به اون تحمیل کرد. مثل این: پسوخه به دنیای زیرین بره تا اونجا آ از پرسفونه تقاضا کند قوطی کوچکی حاوی پماد زیبایی به اون بده!، توی این مأموریت آفرودیت تأکید کرده بود که پسوخه تحت هیچ

شرایطی حق نداره در قوطی رو باز کنه. امّا باز هم کنجکاوی پسوخه بر اون غلبه کرد و اون در قوطی رو باز کرد. به محض باز کردن قوطی، بخار خواب‌آوری از درون آون بیرون زد و پسوخه با استنشاق آن بخار، از هوش رفت.

امّا از دیگَر سو، خود کیوید هم کلافه و درمانده شده بود، چراکه او نیز با تمام وجود به پسوخه عشق می‌ورزید. پس وقتی که کیوید، پسوخه را دید که پس از تماس با آن بخار مرموز از هوش رفته و به خواب جادویی فرو رفته‌است، به سوی او پر کشید و بیدارش کرد.

پس از این واقعه، کیوید که زندگی بدون پسوخه را برای خود غیرممکن می‌دید، رفت تا از ژوپیتِر ژئوس، یعنی خدای خدایان، برای ازدواج با این فانی یعنی پسوخه، اجازه بگیرد. ژئوس، موافقت خویش با این ازدواج را، با کمال میل و رضایت تام، اعلام نمود و متعاقب آن ونوس آفرودیت با پسوخه آشتی نمود و میان آن دو صلح و صفا برقرار گردید.